

با نام خدا خاطره ام را آغاز میکنم . خدایی که تا بوده و هست معلم بوده و هست ...

روز بیستم مهر که فردایش برای اولین بار قرار بود به کار ورزی برویم روز خوب ولی پر از خستگی بود، بعد از کلاس زبان فارسی از استاد اجازه گرفتیم تا به تشییع جنازه سردار شهید حسین همدانی برویم تشییع جنازه باشکوهی بود بگذریم ... بعد از کلاسهای هنر و ریاضی بالاخره ساعت شش و نیم عصر از دانشگاه بیرون آمدیم تا به خوابگاه برویم من و دوستانم زهرا و هاجر و نسرين . استاد کارورزی گفته بود سعی کنید روز اول قبل از معلمهای دیگر و دانش آموزان در مدرسه حاضر باشید برای همین ما قصد داشتیم صبحانه را در خوابگاه بخوریم و زود راه بیافتیم چون در دانشگاه از ساعت

۷-۸ صبحانه سرو میشد و ما باید ساعت ۷ راه می افتادیم بنابراین تصمیم گرفتیم تا در راه صبحانه بخوریم برای فردا ؛ من و زهرا به سنگی رفتیم و هاجر و نسرين برای خریدن پنیر به سوپرمارکت رفتند بعد از تهیه وسایل صبحانه به خوابگاه رفتیم . در طول شب با بچه ها درباره اینکه چه ساعتی از خواب بیدار شویم و چه ساعتی راه بیافتیم بحث کردیم و آن شب زودتر از شبهای دیگر خوابیدیم . من که از استرس فردا خوابم نمی برد مجبور شدم رمان بخوانم تا شاید خوابم ببرد .

بالاخره روز موعود فرا رسید...

ساعت ۶ صبح به سختی با صدای هاجر از خواب بیدار شدم ولی خواب صبح شیرین تر از این حرفها بود دوباره خوابیدم بعد هاجر نوبت به زهرا رسید . اهمیتی ندادم و بعد صدای هاجر را شنیدم که گفت : الهه ساعت شش و نیمه . یکدفعه با ترس از خواب پریدم و سریع رفتم تا آبی به صورتم بزنم وقت نشد صبحانه را کامل بخورم لقمه گرفتم تا در زنگ تفریح مدرسه بخورم خلاصه آ ساعت ۷ راهی شدیم . آنقدر که استرس دیر رسیدن را داشتیم یادمان رفت که باید از خیابانی که کنار خوابگاه بود میرفتیم تا به ایستگاه زودتر برسیم . با هر مشقتی بود به ایستگاه رسیدیم و بعد از ده دقیقه معطلی بالاخره اتوبوس رسید و دقیقاً ساعت هفت و چهل دقیقه در مدرسه بودیم . مدرسه را قبلاً دیده بودم چون روز جشن نیکوکاری جزء دعوت شدگان بودیم ولی آن روز به فضای مدرسه نگاه نکرده بودم ساختمان بزرگی بود حداقل از دانشگاه ما بزرگتر . از در مدرسه که وارد می شدیم سمت چپ کانکس نگهبانی بود جلوتر که می رفتیم همان سمت چپ به ترتیب سرویس بهداشتی ، وضو و خانه و یک سرویس بهداشتی دیگر بود و در سمت راست فضای سبزی بود که در آن چند نیمکت زیر درختها قرار گرفته بود . جلوتر رفتیم بچه های کلاس خودمان روی یکی از نیمکتها نشسته بودند و منتظر اجازه استاد بودند تا سر کلاس بروند ما هم به آنها پیوستیم در این میان گربه بازیگوش سیاهی بود که اطراف ما پرسه می زد بعضی از بچه ها می ترسیدند گربه هم بیشتر به دنبال همانها می رفت که می ترسیدند سرمان به گربه گرم بود که یکی از بچه ها آمد و گفت : استاد اجازه دادند که داخل کلاس شویم همینطور که وارد سالن می شدیم با دقت به اطراف نگاه می کردم سالن بزرگی بود که دو در ورودی داشت ما از در سمت راست وارد شدیم و اولین چیزی که در هنگام ورود نظرم را جلب کرد یک ویتترین سمت چپ ورودی بود که داخل آن وسایل جنگی مثل کلاه و پلاک و تفنگ که متعلق به شهدا بود به زیبایی چیده شده بود . دفتر در راهرو سمت چپ قرار داشت بعد از کمی مکث داخل شدیم بعد از احوال پرسی ، استاد مشخص کرد که هر کس به چه کلاسی برود من و زهرا قرار شد به کلاس چهارم یک برویم و نسرين و هاجر هم کلاس ششم بودند .

کلاس ما طبقه دوم قرار داشت از پله ها بالا رفتیم و دنبال کلاس گشتیم کنار در هر کلاس اسم معلم کلاس و عکس و اسم دانش آموزان را زده بودند کلاس ما در انتهای سالن سمت راست قرار داشت در زدیم و داخل شدیم اول بچه ها با تعجب به ما نگاه کردند بعد از سلام و احوال پرسی ، خانم معلم

به دانش آموزان گفت که بچه ها این خانم ها همکار آینده ما هستند برپا ! دانش آموزان به احترام ما از جای خود بلند شدند نوبت ما رسید ما خودمان را به طور مختصر معرفی کردیم . نگاهی کلی به کلاس انداختم روبروی ما دو پنجره با پرده نارنجی و دو ردیف میز و نیمکت که در هر ردیف ۶ میز و نیمکت بود قرار داشت در سمت راست هم دو نیمکت دیگر که به دیوار چسبیده بود وجود داشت که در هنگام ورود ما دو نفری که در آن نشسته بودند به میزهای دیگر منتقل شدند وقتی روی نیمکت انتهایی سالن نشستم روبرویم تخته وایت برد که پشت آن تخته سیاه هم قرار داشت دیده می شد تخته وایت برد به صورت کشویی کنار میرفت تا هنگام نیاز از تخته سیاه استفاده شود در سمت راست تخته جالیاسی آهنی قرار داشت که بچه ها لباسهایشان را به آن آویزان کرده بودند کنار آن کمد فلزی به تعداد دانش آموزان وجود داشت زنگ قرآن بود بعد از مطالعه ده دقیقه ای معلم اسم بچه ها را صدا میزد تا قرآن را قرائت کنند ، وسط قرآن خواندن بچه ها دو صندلی برای ما آوردند برای همین جایمان را عوض کردیم و آن دو نفری که ما جاییشان را اشغال کرده بودیم به میز خود باز گشتند . صندلی ها را کنار کمد فلزی گذاشتیم و نشستیم در جای جدید که نشسته بودم میز معلم را به وضوح می دیدم میز فلزی با رومیزی زیبا و صندلی چوبی که روی آن خانم معلم نشسته بود . تخته وایت برد دیگری هم سمت چپ من قرار داشت . بچه ها مشغول روخوانی قرآن بودند به یک کلمه رسیدن که اکثرا در تلفظ آن مشکل داشتند و آن کلمه " فانینکم " بود که خانم معلم را به توضیح و تکرار آن برای بچه ها واداشت بچه ها هم با چندبار تکرار مشکلشان برطرف شد . بعد از آن گروه وسط و گروه سمت راست برای بار دوم درس را با صدای بلند روخوانی کردند بعد از آن نوبت به لغات رسید که خانم معلم برای ارزیابی دانش آموزان چند لغت از آنها پرسید در همین حین معلم از نماینده کلاس خواست تا لپ تاپ را برای گوش دادن به سی دی قرآن برایش بیاورد ، همه بچه ها با دقت به آیات قرآن " سوره تغابن " گوش دادند . در طول کلاس بچه ها با حالت کنجکاوانه ای به من و زهرا نگاه می کردند گویا سوالات زیادی در ذهن داشتند تا از ما بپرسند ولی در آن زمان نمی توانستند . خانم معلم کمی راجع به درس که سوره تغابن بود توضیح داد که تغابن نام یکی از روزهای قیامت است و معنای لغوی آن پشیمانی و ضرر است یکی از بچه ها پرسید : خانم یعنی اگه گناه کنیم اون دنیا پشیمون میشیم ؟ در جواب او خانم معلم سوالی پرسید گفت چرا به روز قیامت روز پشیمانی می گویند ؟ بچه ها دست بالا بردند تا جواب دهند . جواب بچه ها :

-چون وقتی ما گناه می کنیم و کار بد می کنیم پشیمان می شویم .

-وقتی گناه می کنیم به جهنم می رویم .

-خانم میشه ما به حدیث بگیم از پیامبر ؟ سه چیز بهتر است ۱-روز مرگ از روز تولد ۲-سگ زنده از شیر مرده ۳-قبر از قصر

و بعضی از بچه ها هم شنیده هایی از اطرافیان خود گفتند که اکثرا اعتباری نداشت در این میان یک نفر گفت : خانم می تونیم یک روز مونده به مردمون توبه کنیم و گناه نداشته باشیم !!

صدای همه دانش آموزان بلند شد و همه گفتند که کسی نمیداند چه وقت میمیرد، این شد که دانش آموزی که این نظر را داشت قانع شد .

نکته قابل توجه دیگر این بود که ما در طول کلاس قلم به دست بودیم و مطالب را یادداشت میکردیم برای همین در دانش آموزان این سوال پیش آمد دهنده بود که ما چه مینویسیم . وقتی زنگ تفریح خورد یکی از بچه ها آمد و گفت : خانم شما چی مینویسید؟ ما هم گفتیم راجع به شما و کلاستون مینویسیم

از کلاس بیرون آمدیم در راهرو مدرسه صدایی شنیدم : خانم...خانم...سرم را برگرداندم دیدم یک دانش آموز بسیار دوست داشتنی و کوچک که گویا کلاس اولی هم بود صدایم میکرد با لبخند جوابش

را دادم ظرفی را به طرف من گرفت و گفت : خانم میشه اینو باز کنید؟ من هم درخواستش را اجرا کردم از من تشکر کرد و به بقیه دوستانش که در راهرو مشغول بازی و شیطنت بودند پیوست.

به آزمایشگاه که محل استراحتمان بود رفتیم دیگر همکلاسیهایمان هم انجا بودند و با شور و شوق اتفاقاتی را که در کلاسها برایشان افتاده بود تعریف میکردند، ماهم به جمع آنها پیوستیم و شروع به تعریف کردیم... زنگ کلاس خورد و ما زودتر از معلم به کلاس رفتیم وقتی وارد کلاس شدیم همه بچه ها در وسط کلاس بودند هر کدام به طرفی میدوید خلاصه کلاس خیلی شلوغ بود وقتی بچه ها متوجه حضور ما شدند برپا گفتند این راهم متوجه شدم هنگام ورود معلم و ما ذکر روز هفته راهم باهم میگفتند. نمایندگان کلاس (فاطمه و رومینا) اسم بچه هایی را که شلوغ کرده بودند روی تخته نوشته بودند، خانم معلم وارد شد ، ابتدا کسانی را که شلوغ کرده بودند بازخواست کرد و برایشان نمره منفی گذاشت، زنگ ریاضی بود و تست ضرب داشتند در حین جواب دادن بچه ها به تست خانم معلم مرا صدا کرد و لیست نمرات ماهانه دانش آموزان را به من داد تا اسامیشان را در لیست بنویسم ، بعد از اینکه تست تمام شد برگه های بچه ها را به زهرا داد تا آنها را صحیح کند و پس از گفتن درس جدید و حل چند تمرین زنگ صبحانه زده شد، ما هم همراه بچه ها به حیاط رفتیم در حیاط مدرسه دانش آموزان به صورت گروه -گروه روی زیراندازهایشان نشسته بودند و داشتند خوراکی هایی را که از خانه آورده بودند میخوردند؛ ماهم به همکلاسی هایمان پیوستیم یکی از بچه هاس کلاسی که من میرفتم بنام مهسا از خوراکیهایش به ما هم تعارف کرد ،گویا آن روز ،روز غذا بود و برای همین تدارک صبحانه دیده شده بود همه بچه ها سیب هایی که آورده بودند را به شکل های مختلف تزیین کرده بودند ؛مهمانهایی هم از دانشگاه علوم پزشکی و آمو زش پرورش هم آمده بودند، در حین صبحانه خوردن بچه ها ما هم رفتیم تا چرخی در حیاط بزنیم ،چند عکس دست جمعی با همکلاسی ها گرفتیم و بعد به سالن رفتیم در سالن طبقه اول مکانی توجه مرا جلب کرد؛ ایستگاه سبز! مکانی پر از گلها سبز و زیبا و چند سطل زباله که روی هر کدام ن نوشته شده بود که مخصوص چه زباله هایی هستند؛ زباله های خشک ، کاغذی، شیشه ای و... دو آب سرد کن هم در روبروی سطل زباله ها بود.

آنقدر سرگرم بازدید از مدرسه بودیم که نفهمیدیم کی زنگ مدرسه زده شد، همه به کلاسها باز گشتند من و زهرا هم به کلاس رفتیم ، زنگ ورزش بود و معلم ورزش با تاخیر وارد کلاس شد در این فاصله برای اینکه بچه ها آرامتر شوند زهرا روی سن رفت و به بچه ها گفت که خودشان را معرفی کنند، دو نفر از دانش آموزان هم اجازه خواستند تا نمایش بازی کنند ما هم قبول کردیم ، یک نمایش بامزه به نام اخبار نی نی ها که دو نفر اجرا میکردند. داشتیم نمایش تماشا میکردیم که معلم ورزش وارد شد و گفت که امروز به دلیل اینکه در حیاط کارگرها مشغولند نمیتوانیم به حیاط برویم و بچه ها هم به نمایش خود ادامه دادند دو نمایش دیگر هم اجرا شد ، از یکجا نشستن خسته شده بودم به زهرا نگاه کردم او هم حال مرا داشت یکی از دانش آموزان باهوش متوجه ما شد جلو آمد و گفت : خانم ما برای شما داریم بازی میکنیم تا بخندید ، چرا اصن نمیخندید؟ با این حرفش من به خودم آمدم و سرحالت از نمایش را دنبال کردم تا زنگ خورد و به آزمایشگاه رفتیم من و زهرا تصمیم گرفتیم که در زنگ آخر دیگر به کلاس نرویم وخاطره بنویسیم هنگام نماز هاجر و نسرین هم برای نماز به نمازخانه رفتند چون گویا نوبت کلاس آنها بود که برای نماز به نمازخانه بروند نکته دیگری هم که نظرم را جلب کرد دانش آموزانی بود که گردن آویزی داشتند که روی آنها نوشته شده بود «خادم نماز» خلاصه هاجر و نسرین هم آمدند و وسایلمان را جمع کردیم و راهی ترمینال شدیم که از همانجا به خانه برگردیم. این بود خاطره ی روز اول کارورزی من....